

# اربابان زمینی

جلد اول شکارچی



نویسنده: مرتضی

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)



# اربابان زمین

## جلد اول شکارچی

نویسنده: مرتضی

گرافيست: س.ف

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر محفوظ بوده و هرگونه کپی برداری، تکثیر و یا استفاده از تمام یا بخشی از آن به صورت نوشتاری منوط به اجازه نویسنده این اثر می باشد.

با تشکر

[www.btm.rozblog.com](http://www.btm.rozblog.com)

[www.pioneer-life.ir](http://www.pioneer-life.ir)



## فصل دوازدهم

بعد از اینکه دست شیطان به طور ناباورانه‌ای خود را تسلیم الکساندر نولان کرد؛ کوروش و رابرت هر دو مشغول به انجام کار جداگانه‌ای شدند تا برای خروج از آن عمارت وحشتناک تلاشی کنند. آلفرد دیمون کار نامعقولانه‌ای انجام داده بود که از فردی همچون او دور از انتظار به نظر می‌رسید. تمام اعضای گروه چهل از آخر ماجرا واهمه داشتند و می‌ترسیدند که آن گرگینه‌ی ترسناک نسبت به حرف‌هایی که زده بود صادق باشد. از همه بیشتر؛ این کوروش بود که بر خلاف ظاهر بی‌احساسش؛ در وجودش برای اولین بار احساس ترس می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست دوباره به کمک آراین از آتش سرخ استفاده کند... شاید هویتش لو می‌رفت و همه می‌فهمیدند که او پسر نیکلاس است.

کوروش می‌خواست در آرامش تمام از ابزارها و وسایل پدرش استفاده کند چون آزادی آن‌ها در گرو نقشه‌ی او بود و اگر به درستی اجرا نمی‌شد مرگ؛ دل‌پذیرترین چیزی بود که بعد از شکنجه‌هایی که مطمئناً متحمل می‌شدند نصیبشان می‌شد و از طرفی نمی‌خواست دیگر هم تیمی‌هایش از محتویات یا وسایل ارزشمند داخلش اطلاع پیدا کنند.

حقیقت این بود که او اطمینان کاملی به آن‌ها نداشت و می‌ترسید که برای دزدیدن آن اقدام کنند. شاید هم کسی به ماهیت آن پی می‌برد و خود آن محرکی برای افشای هویتش می‌شد. آن کیف به اندازه‌ی کل قصر نولان ارزشمند می‌بود و کوروش اصلاً نمی‌خواست که با سهل‌انگاری آن را از دست دهد پس به همین دلیل از رابرت خواست که برای بیرون آوردن آراین از درون قفس تلاش کند تا او وسایل مورد نظرش را از درون کیفش بیابد. در واقع با این کار می‌خواست او را سرگرم کند تا از ماهیت کیف بویی نبرد.

کوروش با تمرکز زیاد شروع به کشیدن اشکال مختلفی کرد. در دستانش یک کیسه قرار داشت که همانند مشک آبی به نظر می‌رسید که دارای یک سر دراز و باریک و یک مخزن چرمی بزرگ بود

که درون آن پر شده بود از پودر گلبرگ گیاهان دریایی آندروما. گیاهان آندروما که در کف برخی دریاها همانند گیاهان معمولی رشد می‌کردند؛ در گذشته‌ها قبل از آنکه پدر کوروش برای اولین بار از گلبرگ‌های آن گیاهان استفاده کند و آن‌ها را به عنوان یک ماده‌ی نایاب که حدود هفت سال قبل با نام اکسیر دریا‌های جهنمی از طرف کارشناسان بزرگ یونانی لقب گرفته بود شناخته شود؛ جادوگران زیادی با مشقت فراوان برای کشیدن شکل‌های مختلف از عصاره‌ای که از ساقه‌ی آن گرفته می‌شد استفاده می‌کردند که دردسرهای فراوانی برای آن‌ها داشت. چون با بریدن ساقه‌ی آن گیاه بخارات سمی‌ای که از درون آن خارج می‌شد بسیار و مرگ آور بودند. عده‌ی زیادی جان خودشان را به خاطر آن گیاه از دست داده بودند.

اولین بار این پدر کوروش بود که از پودر گلبرگ‌های آن گیاه استفاده کرده بود و به همین دلیل توانسته بود نظر بسیاری از کارشناسان بزرگ جهان را به خودش جلب کند. او یک نابغه در دنیای جادو بود؛ فردی که با اندک دانشی که در حیطه‌ی جادو داشت توانسته بود اختراعات و اکتشافات زیادی را به جهانیان معرفی کند اما پس از مرگ او؛ دیگر هیچ فردی پیدا نشد که اختراعات او را ادامه دهد و تنها کوروش بود که با داشتن کیف پدرش راز ساخت تمام آن‌ها را دارا بود. اما او چیز زیادی درباره‌ی آن کیف نمی‌دانست و هنوز رازهای آن را کشف نکرده بود.

تلاش‌های رابرت نتیجه‌ای در پی نداشت. او از طلسم‌های معمولی شروع کرد، بعد ها قدرت طلسم‌هایش را افزایش داد اما هیچ پیشرفتی در آزاد سازی آرین از زندان حاصل نکرد. طلسم‌ها یا خیلی راحت قبل از رسیدن به قفس درون مه سیاه رنگی که دور تا دور قفس را فرا گرفته بود از بین می‌رفتند و یا همانند برخورد به دیواری مستحکم کمانه می‌کردند. میخواست از چندین طلسم فوق پیشرفته و خطرناک استفاده کند اما می‌ترسید که به آرین صدمه‌ای برسد. خسته و درمانده از کاری بیهوده که کوروش به او سپرده بود یک شمشیر زیبا ظاهر کرد که تیغه‌ی آن بسیار پهن و درخشان بود. او بی توجه به موقعیتی که داشتند با استفاده از آن به میله‌های قفسه ضربه زد که متعاقب آن



صدای برخورد فولاد به فولاد در اتاق طنین انداز شد. صدای بسار بلندی که کوروش را از جای خود پراند.

کوروش با اخم به سمتش برگشت. چند ثانیه ای تنها به او زل زد و نگاه ترسناکش را به او دوخت. بلند بلند نفس میکشید و هوا را از راه بینی اش به بیرون منتقل میکرد. خیلی سعی داشت آرامش خودش را حفظ کند و تا حدودی در این کار هم موفق بود. در آن شرایط هر گونه اشتباهی باعث میشد که آن‌ها یک قدم بیشتر به مرگ نزدیک شوند و اکنون رابرت با تولید صدا بزرگترین قدم را برداشته بود. او لحن سردی خطاب به او گفت:

- شانس آوردی که طلسم ضد شنود رو همون اول اجرا کردم وگرنه قبل از اینکه نگهبان های نولان تو رو بکشن من تو رو میکشتم رابرت کینگ ...

می دانست که صدا میتواند محرکی برای ورود هر فردی به داخل اتاق باشد به همین دلیل در همان زمان درحالی که با دستش؛ به زمین زیر پایش اشاره میکرد با لحنی دستوری خطاب به او گفت:

- همین الان بیا پایین...

رابرت اصلا نفهمیده بود که چه زمانی از قفس آراین فاصله گرفت و کنار او مستقر شد. بعضی اوقات کوروش واقعا ترسناک میشد و این حس را به شکل غیر قابل انکاری به دیگران انتقال میداد. حتی آراین نیز از رفتار او ترسیده بود و از مقابله با او واهمه داشت.

کوروش توانسته بود چند تن از نگهبانان آن مکان را در حالی که سراسیمه و گروه گروه داخل راهرو ها حرکت می کردند ببیند به همین دلیل قبل از انجام هرکاری طلسم ضد شنود قدرتمندی را اجرا کرده بود. زمانی که او و رابرت درون راهرو ها یواشکی و آرام آرام قدم میزدند کوروش در راه برگشتشان صدای عجیبی شنید. برگشته بود و از بالای راه پله ای که به دربی بزرگ ختم میشد

نگاهی انداخت. صدای قدم هایشان سالن را به لرزه در آورده بود. اول سایه ی آن‌ها را دیده بود که بزرگتر و بزرگت میشدن و بعد از آن توانسته بود هیبت ترسناک و هیولا وار آن‌ها را ببیند.

در همان وهله ی اول میشد فهمید که آنها موجودات معمولی و عادی نیستند. صورت بسیار درازی که به یک قوطی استوانه ای شباهت داشت؛ آنها را از هر نوع نژاد انسانی متمایز میکرد. دو شاخ بلند که انتها ی تیز آن به سمت عقب متمایل میشد؛ تیز تر از هر شمشیر و مستحکم تر از هر فولاد به نظر میرسید. بیش از دو متر قد داشتند و هر کدام تبر دو لبه ی بزرگی را حمل میکردند. یک چشم و یک دهان داشتند و در محل دهانشان تنها یک خط قرار داشت و چشمانشان به رنگ خون بود. در محل دماغشان یک تو رفتگی وجود داشت که صورت استخوانیشان را نمایش میداد. گوشت و پوستی نداشتند و کل بدنشان از استخوان های پهن و بدقواره ای تشکیل شده بود که در زیر پارچه ای سفید قرار میگرفت. ناخن های خنجری مانند بلند و کلفتی داشتند که از نوک انگشتانشان استخوانیشان بیرون زده بود و دارای انحنای خفیفی بود.

او اصلا مایل به درگیری با آنها نبود و ترجیح میداد که به جای آنها با خو نولان درگیر شود.

رابرت و کوروش نتوانسته بودند آراین را نجات دهند ولی با نقشه ای که کوروش در سر داشت احتمالا علاوه بر اینکه آراین آزاد میشد آنها نیز شانس برای خروج پیدا میکردند. آنها طلسم های لازم را بر روی درب ورودی قرار دادند تا زمانی که گابریل و یا هر موجود زنده ای به سمتشان آمد آن‌ها مطلع شوند. این ایده ی رابرت بود که کوروش از آن استقبال کرد.

آن اتاق به هیچ عنوان مناسب یک بچه ی سیزده ساله نبود و بسیار ترسناک و دلهره آور جلوه میکرد. در قسمتی که کوروش ایستاده بود انواع و اقسام وسایلی که برای شکنجه لازم میشد به همان راحتی که هوا برای نفس کشیدن بود؛ وجود داشت. صندلی خونینی که زنجیر های متعددی بر روی آن قرار داشت و یا آن همه شلاق و انبری که به صورت منظمی بر روی دیوار نصب شده

بود؛ ترس را درون هر فردی زنده میکرد که حتی کوروش هم از آن قضایا مستسنا نبود ولی او سعی میکرد تا کمترین توجه ممکن را به آنها کند.

اشکال نامتقارن زیادی را بر روی هوا رسم کرد. سپس شروع به خواندن اورادی کرد که باعث شد تک تک نمادها به یکدیگر متصل شوند. اکنون تمام آنها حول محوری به چرخش در آمدند. سرعت چرخششان همانطور بیشتر و بیشتر شد تا این که از دید آنها محو شد. به وسیله ی کاغذی که کوروش در دست داشت خیلی آرام پیش میرفتند و سعی داشتند که به بهترین نحو عمل کنند. این کاغذ حکم یک راهنما را برای آنها داشت که طلسم های موردنیاز و نحوه ی عملکرد طومار درون آن ذکر شده بود. تمام کارها را مو به مو انجام دادند و خودشان هم به قفس هایشان برگشتند. آن طومار و آن برگ کاغذی که در دست کوروش بود یکی از هزاران وسایل شگفت انگیزی بود که پدرش برای همچین شرایطی ساخته بود. پدرش یک عجوبه در دنیا ی جادو بود...

میدانستند که اگر آن موجود با دید قدرتمندش متوجه میشد که آنها درون قفس هایشان نیستند احتمالاً نیروهای کمکی را احضار میکرد و آنها هیچ شانسی در مقابله با آنها نداشتند، پس جادوی توهمی ضعیفی را روی قفس ها اجرا کردند. اگر جادوی قدرتمندی قرار میدادند او میتواندست حس کند و چون جادوهای توهمی در زمانی که فاصله با فرد زیاد بود اثرش بیشتر میشد، در این فاصله نه قابل ردیابی و نه قابل حس کردن بود.

کوروش مطمئن بود اگر آن گرگ به نزدیکی آنها می آمد آن جادو ها اصلاً بر روی ذهنش تاثیر نمیگذاشتند.

کوروش به طوماری که به آرین داده بود می اندیشید، آیا قدرت آن سه نفر کافی بود تا گابریل را شکست دهند؟ حال که دست شیطان کاری نمیکرد بهتر بود که آنها کاری برای نجات خودشان انجام دهند.

رابطه به او توضیح داده بود که چرا دست شیطان هیچ کاری برای حمله به شهردار نکرده بود. آنقدر برای زندگی کاترین ارزش قائل بود که حاضر بود هرکاری که او بخواهد انجام دهد، کاترین آخرین فرد از نسل دیمون ها بود که قادر به بچه دار شدن بود. داییش، مادر بزرگش و دست شیطان هر سه به دلیل مقامی که در نوع های خاصی از جادو به آن رسیده بودند قدرت تولید مثل خودشان را از دست داده بودند. این بهای بعضی از سبک های ممنوعه بود. با مرگ کاترین؛ نسل دیمون ها از بین میرفت و این مطمئناً مورد پسند آلفرد دیمون نبود.

کوروش یکی از برگ های دفترچه اش که مربوط به طلسم استراق سمع بود را دم در قرار داده بود تا زمان آمدن گرگینه متوجه شوند. صدای پای گرگ را شنید که همراه با صدای برخورد چوب با زمین ترکیب شده بود، گویی شبیه به دزدان دریایی به جای پای خودش چوب قرار داده بود.

در باز شد، کوروش با اینکه درون قفس بود ولی جادوی قفس به دلیل ذوب شدن قسمتی از آن متزلزل شده بود و کوروش میتواند گرگ را ببیند که به جای پای راستش یک پای چوبی داشت که کاملاً شبیه به پای خودش بود، به نظر میرسید وقت نکرده بود تا پای دیگری برای خودش رشد دهد، البته آن کار چند هفته طول میکشید و برای آنها که این همه مشکل داشتند وقت خوبی نبود تا رئیس محافظین از پا بیوفتد. البته حرکات این پای چوبی او هم بسیار طبیعی بود.

گابریل دنیل را با دست چپش حمل میکرد، دنیل بیهوش بود. کوروش میتواند جای زخم های عمیقی که روی صورت و بازویش افتاده بود را ببیند. حدس کوروش درست بود، گابریل نتوانسته بود جادوی توهمی را تشخیص دهد ولی کوروش را از درون قفسش دیده بود...

- هی بچه ... میبینم که بیدار شدی ... حتما شنیدی که میخوام چیکار کنم باهات؟ ها؟



دنیل را به گوشه ای پرت کرد و چند قدم جلو آمد، کوروش همینطور با اخم به او نگاه میکرد. دنیل بیهوش روی زمین افتاده بود و حرکتی نمیکرد حالش بدتر از چیزی بود که به نظر میرسید. آسیب های درونی و خونریزی های زیادی داشت.

- میخوام شکنجت کنم ... ناخن هاتو بیرون بکشم، سوزن های بلند رو زیر ناخن هات فرو کنم، دندوناتو بیرون بکشم ...

کوروش غیر از اینکه نگران بود که نقشه اش عملی نشود، از اتفاقات بعد از آن هم واهمه داشت، نحوه ی صحبت کردن گرگینه ی سفید کوروش را به هراس واداشته بود.

گرگینه بشکنی زد و تمام مشعل های آن مکان را روشن کرد و در حالی که در مورد شکنجه کردن کوروش صحبت میکرد چند قدم به جلو برداشت ولی ناگهان نفسش را در سینه حبس کرد و چشمانش از ترس گشاد شدند، کوروش متوجه شد که او تله را حس کرده ...

کوروش در مکان آن تله یک ضربدر بزرگ کشیده بود و از مرکز آن شروع به کشیدن دایره های منظم و یکپارچه ای کرد که به یکدیگر متصل بودند. گابریل در دایره ی آخر قرار داشت. اگر در مرکز آن علامت ضربدری که کوروش رسم کرده بود می ایستاد کارشان راحت تر میشد و لی در آن زمان همه چیز به حملات آنها مربوط میشد.

قبل از اینکه از قفس خارج شود فریاد زد:

- آراین ... حالا ...

آراین قبل از اینکه کوروش او را خبر کند متوجه شد و دستش را روی طومار پوستی ای که کوروش به او داده بود قرار داد و در همان زمان زیر پای گابریل طلسمی نقره ای رنگ ظاهر شد.

چشمان بنفش رنگ آن گرگ به نقره ای تغییر پیدا کرد، این به معنی آن بود که او تمام دیوار های ذهنی اش را بالا کشیده بود. دیوار ذهنی صد در صد باعث میشد کنترل روی بدنش را از دست بدهد.

گابریل با این طرز فکر که دنیل تا چند ساعت دیگر بیدار نمیشود و کوروش و رابرت درون قفس هایشان هستند کل دیوارهای ذهنی اش را پایین کشیده بود و به خاطر همین اشتباه درون تله ی کوروش افتاد.

کوروش طلسم توهمی روی قفس را ناپدید کرد و به سمت گرگ پرید، او تمام قدرت ذهنیش را جمع کرد، یکی از سبک های باستانی حمله ی ذهنی را آماده کرد و با اولین تماس کف دستش با پیشانی او اولین ضربه از ضربات متوالیش را بطور وحشیانه ای آغاز کرد، او آن انرژی جدیدی که برای فردی به قدرت کوروش تقریبا تمام نشدنی بود را روی قدرت ذهنی اش متمرکز کرد، او دیگر بعد از ۳۰ حمله ی ذهنی خسته نمیشد، او دیگر بعد از ۱۵ ثانیه قدرت ضرباتش نصف نمیشد، او با تمام قدرتش به ذهن گابریل حمله میکرد، هدف او خاطرات گابریل نبود ...

او میخواست قدرت فکر کردن را از او بگیرد، قدرت انتخاب و تصمیم گیری او، تا بتواند کنترل ذهن او را به دست بگیرد. گابریل همچنان مقاومت میکرد، قدرت دیواره های ذهنی اش آنقدر ها هم زیاد نبود چون هیچ کدام از رقیبان قبلی او سعی نکرده بودند تا از طریق ذهن به او آسیب برسانند پس او روی این قدرت آنقدر ها هم کار نکرده بود ولی با اینحال برای جلوگیری حمله های آراین و کوروش این مقدار هم کافی بود.

در آن زمان رابرت در حال مداوای دنیل بود، او اطلاعات زیادی از درمانگری نداشت ولی آنقدر میدانست که زخم عمیق باعث مرگ میشود پس با طلسم هایی زخم های او را بست. به مقداری معجون ترمیمی نیاز داشتند، به گابریل نگریست، نقلای کوروش و آراین را میدید که نتیجه ای نداشتند، پس از چند لحظه نگاه کردنشان به سمت گابریل رفت و با قرار دادن دستانش در دو طرف

گیجگاه گابریل حمله ی خودش را آغاز کرد. گابریل نسبت به آنها بلند قد تر بود اما ضربات سهمناک آنها باعث شده بود که او بر روی دو زانو اش بنشیند.

مدت زیادی طول نکشید که گابریل ناتوانی خودش را در مقابل قدرت ذهنی آن سه احساس کرد. لایه های مختلف دیوار ذهنیش در حال تخریب شدن بودند و شدت تخریب آن به نحوی زیاد بود که گابریل را به شدت ترسانده بود. فقط کافی بود برای ثانیه ای آن دیوار ها فرو بریزند تا آن بچه های احمق کنترل بدن و ذهنش را به دست بگیرند، او کاملاً بدون دفاع باقی میماند.

او درون محوطه ی ذهنش بود، جایی که مدت ها بود به آن سر نزده بود، همه جا سفید بود و خاطره ها شبیه به تصویر های متحرک و بدون صدا در جای جای محوطه ی ذهنش قرار داشتند، در مرکز ذهنش نوری زرد رنگ قرار داشت که قدرت کنترل بدنش در آن بود. دور آن قسمت سپری طلایی رنگ قرار گرفته بود.

ذهن او، تمام آن محوطه ی سفید رنگی که خاطراتش در آن قرار داشتند توسط دیواری بلند و بزرگ احاطه شده بود، نحوه ی ساخت آن دیوار یک سبک مخصوص بود که در نژاد او هم فقط خاندان او آن را فرا میگرفتند و به فرزندان خود می آموختند، دیوار طبیعت، دیواری از جنس گیاهان زنده ی سبز به هم پیچیده شده.

در قسمتی از دیوار، آن رشته های سبز رنگ به رنگ سیاه تبدیل شدند، گابریل به آن سمت رفت، وقتی نزدیک آن شد، قسمت های سیاه شده مانند خاکستر پودر شدند و به هوا رفتند و رشته های سبز در کسری از ثانیه جای آن را پر کردند ولی همان هم برای گابریل کافی بود تا منظره وحشتناک پشت دیوار را ببیند.

سه موجود ... سه موجود کهن و قدرتمند در پس دیوار ایستاده بودند و ضرباتشان را به دیوار وارد میکردند. هیچ کدام از آن سه پسر بچه از روش های عادی برای حمله استفاده نمیکردند... آن چیزی که گابریل میدید باور نکردنی بود.

اولین موجودی که توجهش را جلب کرد ازدهایی سفید رنگ بود، او نمیتوانست تشخیص دهد که این ازدها کدامیک از پسر بچه ها بود ولی چیزی از درونش به او میگفت که او همان پسری است که از قدرت های ذهنیش زیاد استفاده میکرد، همان پسری که قدر کوتاه تر بود ... همان پسری که چشمان آبی رنگ داشت.

آن ازدهای نیرو مند پرواز میکرد ولی تا زمانی که دیوار تخریب نشده بود نمیتوانست وارد محوطه ی ذهن او شود، او با نور های سفید رنگی که از دهانش میفرستاد انفجار های پیاپی ایجاد میکرد.

دیگری یک مار سبز رنگ بسیار بزرگی بود که چشمانش با رنگ طلایی شدیدی میدرخشید، مار دهانش را باز میکرد و زهر سیاه رنگ خودش را روی گیاهان میریخت و آنها را سیاه و سپس نابود میکرد، او بیشترین تخریب را درون ذهنش انجام میداد، حسی که از آن مار به گابریل دست داده بود متوجه اش کرد که او همان فردی است که پایش را بریده.

موجود سوم یک ببر بسیار بزرگ بود، ببری طلایی رنگ که رگه هایی سرخ رنگ درخشانی بر روی بدنش داشت. این هم همان پسر سوم بود، ظاهر فردی عادی را داشت ولی مویش را مانند چینی ها میتراشید و لباس های سرخ و زرد چینی ها را میپوشید. گویی درون یکی از آن معبد ها زندگی میکرد.

ببر با هر ضربه ای که با پنجه اش میزد قسمت زیادی از دیوار را با ضربه اش تخریب میکرد، با اینکه دیوار با رشد کردن خودش را ترمیم میکرد ولی سرعت کافی برای اینکار نداشت و به دلیل اینکه

گابریل پایش را از دست داده بود، انرژی اش در سطح بسیار کمی قرار داشت، قدرت او دیگر نمیتوانست در مقابل آن سه دفاع کند.

به آرامی از دیوار دور شد، سرعت شکل گیری لکه های سیاه بر روی دیوار بیشتر شده بود.

گابریل درون خاطراتش به دنبال بهترین میگشت، لذت بخش ترین، ابتدا خواست به زمانی که درون قبیله بود و با دوستانش بازی میکرد برود ... ولی او از بچگی دوستی نداشت، حتی درون قبیله ی آنها هم او فردی منفور بود، برای اثبات خودش به شهر آمد و در میان سومین مبارزه اش بود که شهردار سیزدهم او را یافت و او را شکست داد و به او جایی برای استراحت و زندگی ای جدید داد پس او زندگی قدیمیش را دور ریخت.

درون خاطراتش گشت و گشت تا بالاخره خاطره ای را یافت که بیشترین لذت عمرش را درون آن میدید، پس به آن چنگ زد تا دوباره تجربه اش کند و تا زمانی که کوروش و بقیه با پایش او برسند او چند بار آن را تجربه کرده بود. کوروش ذهن او را کشت در حالی که او به خاطره ی کشتن و تجاوز کردن به چند دختر بیگناه چنگ زده بود.

آرین و رابرت از ذهنش خارج شدند و کوروش بدن او را تحت کنترل ذهنش گرفت.

بدن گابریل را به آرامی حرکت داد تا به آن عادت کند، کمی با آن راه رفت، به چشمان و گوش های او راه یافت، بدن خودش را دید که کنار رابرت ایستاده. چشمان بدن اصلی کوروش پشت پلک هایش به سرعت حرکت میکردند و بدنش مانند مجسمه ای تکان نمیخورد.

به خاطرات گابریل هم تسلط داشت ولی او هیچ علاقه ای نداشت تا خاطرات خودش را با خاطرات آن موجود پست آلوده کند. فقط از درون خاطرات او فهمید که او چطور زندانی ها را خارج میکرد.



میله های زندان توسط جادو هیچ حرکتی نمیکردند و حتی اگر کسی با جادو دستش را قدرتمند میکرد هم نمیتوانست آن میله ها را جابه جا کند. اما آن گرگ با قدرت بدنش میتوانست آن کار را انجام دهد. آن زندان ها بدون جادو باز میشدند و کوروش هم دلیل کج و کوله بودن میله ها را فهمید. خود گابریل هم جادویی برای باز کردن آنها بلد نبود، البته یک جادو بلد بود ولی شک داشت اجرا شود و همان جادو فرد درون قفس را مطمئنا میکشت، درون ذهن او در مورد آن قفس ها چیزی زیادی پیدا نکرد، فقط اینکه شهردار سیزدهم آنها را از مدت ها قبل داشت.

کوروش بعد از اینکه چند بار روی دو پایش پرید فهمید چقدر کنترل بدن او آسان است! گوش های تیزش و دید قدرتمندش ... کوروش به طور ناگهانی فهمید که فرد دیگری هم درون آن قفس های چسبیده به سقف زنده بود. درون بقیه ی قفس ها چند جسد وجود داشت. به آن توجهی نکرد. از روی زمین پرید و اولین قفس را چنگ زد، از روی چند قفس پرید، بالاخره به قفس آراین رسید، با دو دستش میله ها را از هم فاصله داد.

آراین را از درون زندان خارج کرد و با یک دستش نگه داشت و با چند پرش او را به قسمتی از سالن که رابرت و بدن اصلیش ایستاده بودند برد.

وقتی آراین را زمین گذاشت او کمی گیجگاهش را ماساژ داد و گفت:

- میتونم ذهن یه موجود زنده رو حس کنم ...

بعد رو به کوروش کرد و ادامه داد:

- ... اون کجاست؟

کوروش با صدای گرگینه مانند گابریل گفت:

- مهم نیست، باید از اینجا دور بشیم.

- منظورت اینه که وقتی میتونیم یه موجود رو نجات بدیم ... بزاریم بمیره؟ معلوم نیست واسه کدوم گنار ناکرده اینجا هستش ... خودت متوجه باید شده باشی که شهردار سیزدهم چه آدمیه ...

- معلوم هم نیست چه موجود شیطانی ای میتونه باشه ...

- الان که هشیار نیست، اگه دیدیم شیطانیه میزاریمش تو قفس ...

کوروش لحظه ای هیچ کاری جز نفس کشیدن نکرد.

- از بدن گرگ بیا بیرون من میخوام هدایتش کنم.

کوروش به او نگاهی انداخت. رابرت اضافه کرد.

- تو انرژی زیادی سر نابودی دیوار ذهنیش و آزاد کردن ما استفاده کردی. من ادامه میدم ...

کوروش بعد از چند ثانیه بدون حرف زدن به بدن خودش برگشت، شاید بدن گابریل قدرتمند تر بود ولی بدن خودش احساس بهتری به او میداد. در لحظه ای که خارج شد بدن گابریل مانند مجسمه ای که نفس میکشید سر جایش ماند.

اتفاقی که سر گابریل افتاده بود کوروش را یاد بلایی که آرین سر ترول کوهستانی که در آزمون های مقدماتی یاران سیمرغ آورده بود می انداخت. ذهن رابرت وارد بدن آن موجود شد. کوروش به گوشه ای رفت و روی یک صندلی که آنجا بود نشست، احتمال آزادیشان بسیار کم بود، تنها شانسان این بود که کاترین را نجات بدهند تا دست شیطان آنجا را پاکسازی کند و با کشتن شهردار سیزدهم و طرفدارانش راه خروج را برای آنها باز کند. ولی چطور؟ کوروش خودش هم نمیدانست ...

رابرت با بدن گابریل به سمت زندانی که در آن یک فرد زنده بود رفت، میله های زندان را با قدرت بدنی شگفت آورش کنار زد و آن فرد را به کنار آرین و کوروش آورد. او دختری حدودا ۲۵ ساله با

موهای بلند قهوه ای بود که یک لباس بلند سرخ برتن داشت، کوروش کمی دقت کرد و متوجه شد سرخی لباس به دلیل خون اوست و لباس سفید بوده ...

رابرت و آراین مشغول درمان او و دنیل شدند. هردو سالم بودند، آن دختر آسیب جدی ای ندیده بود ولی بدنش از کمبود شدید انرژی رنج میبرد، دنیل هم آسیب های داخلی زیادی به دلیل ضربه هایی که خورده بود داشت.

دنیل را میبایست هر چه زود تر به سازمان برمیگرداندند، او میبایست تحت درمان ویژه میرفت ولی میتوانستند با دادن کمی قدرت به آن دختر به او کمک کنند، نه رابرت و نه آراین و نه حتی بدن گابریل انرژی زیادی نداشتند تا به آن دختر را منتقل کنند. آراین که مثلا سر گروه بود میبایست مسائل را حل میکرد و وضعیت وخیم دنیل اصلا به او کمک نمیکرد.

کوروش به کیفش نگاه کرد، کیفش این قدرت را داشت که در زمان بیهوشیش ناپدید شود و تمام چیز هایی که کوروش آنها را با ارزش میشمرد با خودش غیب کند. کوروش از درون جیبش سه معجون کوچک را خارج کرد، آن سه را آرشام به او داده بود، معجون هایی برای ترمیم زخم ها، تامین انرژی و تمرکز حواس ...

آراین نمیدانست با آن دو بدن بیهوش چکار کند، کوروش آراین را صدا زد و وقتی او برگشت دو معجون را برایش پرتاب کرد، یکی برای ترمیم زخم ها و دیگری برای بازیابی انرژی. آراین آن دو شیشه را گرفت و وقتی کاغذ چسبیده به روی آنها را خواند نگاهی قدرشناسانه به کوروش انداخت آن معجون ها را به رابرت نشان داد و او هم لبخندی نثار کوروش که با قیافه ای بی احساس روی صندلی نشسته بود کرد.

مقدار هر دو معجون بسیار کم بود ولی برای بهوش آوردن آن دخترک و بهتر کردن وضع دنیل به کار می آمد، پس آراین و رابرت معجون ها را درون دهان های آندو ریختند.

اتفاق خاصی برای دنیل نیوفتاد ولی قبل از اینکه معجون بطور کامل از گلوی آن دختر پایین برود تغییرات شدیدی برای او اتفاق افتاد. زخم هایی که روی صورت و دستانش بود همه به سرعت و بدون هیچ ردی ناپدید شدند، ضربانش قوی تر شده بود و بطور منظم نفس میکشید، بعد از چند ثانیه ی شگفت آورد که آرین، رابرت و کوروش با شگفتی به دختر خیره شده بودند دختر به حالتی رسید که گویی خواب بود.

رابرت با بدن گابریل یک طلسم ضعیف هشیاری به سمتش فرستاد، او به طور ناگهانی هشیار نشد بلکه شبیه به فردی که تازه از خواب بیدار شده کمی چشمانش را مالید و خمیازه ای قبل از اینکه چشمانش را باز کند کشید. رابرت از بدن گابریل خارج شد و به بدن خودش برگشت، اگر مدت زیادی درون آن بدن میماند امکان وارد شدن آسیب های ذهنی زیادی به او بود که رابرت ریسکش را نمیپذیرفت.

در میان خمیازه بود که چشمانش را باز کرد و آن سه را به همراه بدن گابریل دید. به سرعت عقب پرید و گارد مبارزه گرفت.

کوروش دید که او کمی با دیدن گرگ ترسید ولی وقتی وقتی چشم آن دختر به او افتاد لرزش محسوس بدنش را فرا گرفت.

کوروش احساس عجیبی نسبت به او داشت. گویی او را از خاطره ای بسیار دور و فراموش شده میشناسد. گویی در زمانی او را به درستی میشناخت، شاید او را در بچگی دیده بود ...

کوروش پرسید:

- تو ...

با این حرف کوروش لرزش دیگری بدن آن دختر را فرا گرفت.

- ... من تو رو میشناسم؟

آن دختر با صدای لرزان جواب داد:

- م...م...من؟ ن ... ن ... نه ... چط ... چطور ... م ... می ... میخوای منو ... بشناسی ...؟

آرین با سوء ظن پرسید:

- واسه چی تو این زندان بودی؟

- من؟ نمیدونم ... یادم نمیاد ...

ولی کوروش میتوانست غمی که درون چشمان او بود را ببیند ... غمی که نشان از گذشته ی تاریک بود.

کوروش حتی جمع شدن اشک در چشمان او در زمان نگاه کردن به بقیه ی زندان ها را دید، احتمالاً آنها از دوستانش و یا آشنایانش بودند و یا کسانی بودند که او در زمان زنده بودنشان آنها را میشناخت.

- نه، هیچی یادم نمیاد ...

کوروش نمیفهمید چطور او را میشناسد، هر چه بیشتر به آن فکر میکرد کمتر به نتیجه میرسید.

تاثیر شگفت آور معجون فکر دیگری بود که ذهن کوروش را به خود درگیر کرده بود. چگونه این مقدار انرژی درون یک معجون در این مقدار قرار داده شده بود؟

آن دختر که خودش را آماندا گری معرفی کرده بود و بیشتر از چیزی که کوروش فکر میکرد بکار آمد. او دنیل را معاینه کرد و مشخص شد تاثیر معجون ترمیمی آرشام همان مقدار شگفت آور بوده است، دنیل فقط به چند ساعت خواب نیاز داشت. او قدرت زیادی داشت بطوری که در یک نگاه



فهمید چه بلایی بر سر گابریل آورده بودند. او طلسم های جالبی بلد بود، یکی از آنها سری طلسم های مکان یابی و ردیابی قدرتمند بود، اوبا طلسمی مکان تمام اعضای آنجا را هم فهمید.

بیشتر افراد درون سالن اصلی بودند و تعدادی هم درون آشپز خانه، در حال تدارک غذا بودند. دست شیطان هم درون همان سالن در قفسی قرار داشت که شبیه به قفس هایی بود که کوروش و بقیه در آنها بودند. آماندا برای آنها کمک بزرگی بود ولی او به شدت از کوروش دوری میکرد، کوروش به شدت به آن مشکوک بود.

او تقریباً رهبری را برای آزاد کردن آنها بر عهده گرفته بود و نقشه های خوبی هم میکشید. او میخواست موجود دیگری را هم گیر بیاندازد تا آن موجود و گابریل یکی کاترین و دیگری دست شیطان را آزاد کند.

\*\*\*

نادر به همراه یکی از گروه های ویژه رو به روی عمارت شهردار سیزدهم ظاهر شد. در ورودی ذوب شده بود و آتشی با شعله های مسی رنگ هنوز هم بر روی آن میدرخشید. او قبلاً در ها را دیده بود و قدرت محافظتیشان را حس کرده بود و آن چیزی نبود که بتوان به سادگی از کنار آن گذشت ... او هنوز دست شیطان را از نزدیک ندیده بود و قدرت او را از نزدیک حس نکرده بود. ولی فکر نمیکرد که او چندان هم قدرتمند باشد.

فقط دعا میکرد که به موقع به آنجا رسیده باشد، اگر دست شیطان شهردار را میکشت امکان داشت آنا برای اینکه از یکی از راز های خانوادگی استفاده کرده و بوسیله ی آن دست شیطان را برای کشتن او هدایت کرده مجازات بشود. بهترین حالتش این بود که جادویش از او گرفته شود، با اینکه نادر جزوی از خانواده ی کرولی ها نبود ولی با قوانین خشک آن آشنایی کامل داشت.

از روی چیزی که از در باقی مانده بود گذشت و به درختان زیبای آن مکان چشم دوخت، جادوهای توهمی روی درختان آنقدر قدرتمند بود که آنها را تقریباً با واقعیت یکی میکرد.

با بشکنی جادوهای توهمی را ناپدید کرد، دیگر از آن درختان زیبا خبری نبود بلکه جای آن را درختانی سیاه رنگ و بدون برگ گرفته بود، بعضی از آنها میوه های سرخ رنگی داشتند ولی هیچکدام برگ نداشتند، دختانی که بیشترشان برای تقویت جادوی سیاه بودند، تعدادی هم برای تضعیف نیروی جادویی غریبه ها بود که نادر آن درختان را به وسیله ی آتش نابود کرد.

نادر به کسانی که همراهش بودند دستور داد تا به دنبال بچه ها و دست شیطان بگردند، پس آن ها گروه به گروه به سمت آن کاخ سرخ رنگ میشتابیدند.

خودش هم که نگران زندگی بچه ها بود به سمت کاخ شروع به دویدن کرد.

\*\*\*

جن کوچکی به نام دمی درون راهرو های قصر راه میرفت در حالی که یک سینی غذا بالای سرش روی هوا معلق بود، او به همراه بقیه ی جن ها غذا را برای ارباب و یارانش آماده و حمل میکرد. آنها به در ورودی سالن اصلی رسیدند، دربی فلزی که دو مار از همان جنس دو دهنه ی آن را به هم متصل کرده بود. بعد از نزدیک شدن جن ها مار ها هر کدام به سمت یک دهنه از در خزیدند و در به آرامی باز شد. افراد به جز الکساندر نولان که روی یک صندلی با شکوه پادشاهی نشسته بود، روی زمین نشسته بودند و میز هایی با پایه های کوتاه جلوی آنها بود که روی آن پر بود از انواع نوشیدنی های الکلی.

جن ها غذا ها را برای افرادی که دور میز ها نشسته بودند بردند، آنها غذا ها را به موجودات مختلفی که پوسته ی انسان داشتند دادند، آن موجودات هم در حالی که با صدای بلند میخندیدند و لیوان های بسیار بزرگ شراب های قدرتمندشان را به هم میزدند و مینوشیدند تکه هایی از غذا هایشان

را برای دست شیطان که درون قفسی در وسط اتاق نشسته بود می انداختند. دست شیطان هم در حالی که لبخندی بر لب داشت به الکساندر خیره شده بود.

الکساندر حسی نا مطمئن داشت، اگر دست شیطان عصبانی بود او میخندید ولی حال که او میخندید چه کاری باید میکرد؟

با اینحال هنوز هم باور نمیکرد دست شیطان بخاطر نوه اش کنار بکشد، رام کردنش تقریبا غیر ممکن بود.

آیا دست شیطان با آن قدرت‌های عجیب و غریبش به این سادگی‌ها کنار می‌کشید؟ ذهنش به سمت آماندا منحرف شد. اگر می‌توانست او را تحت کنترل خودش در بیاورد حتی از کشتن دست شیطان هم برایش لذت بخش تر بود. ذهن او چند لایه‌ای و قدرتمند بود به طوری که او نمی‌توانست به ذهنش نفوذ کند و نمی‌خواست فرد دیگری جز خودش به اطلاعات او پی ببرد پس از کس دیگری کمک نگرفت. امشب وقتی دست شیطان را درون یکی از مراسم شیطانی مخصوص به خودش می‌کشت قدرتش چند برابر می‌شد و شاید می‌توانست دیوار ذهنی او را بشکند یا درجه‌ی خودش را در بین شهردارها تغییر دهد، شاید هم با کشتن بقیه‌ی شهردارها جای خودش را ثابت می‌کرد.

آماندا گری... او شاگرد فرد معروفی بود، او شاگرد «دکتر دیوانه» بود که لقب دیگرش «هیولای واقعی» بود، او چند سال پیش کشته شده بود ولی قبل از کشته شدنش تمام اطلاعاتش را به آماندا داده بود، آن‌ها درون یک ...

یکی از یارانش از در وارد شد و به او نزدیک شد و تعظیمی کرد. او یکی از اجنه‌های سرپرست بود، حتی ۵۰ ساله هایشان هم شبیه به یک پسر بچه با گوش‌های تیز بودند.

- عالیجناب ... یکی از استادان رده‌ی A از یاران سیمرغ به همراه یکی از گروه‌های ویژه اینجا اومدن تا بچه‌ها رو آزاد کنن، انگار اون فردی که پیدا نکردیم فرار کرده.

الکساندر دستش را محکم به دسته‌ی صندلی زد.

- هیچ کاری رو بلد نیستین که انجام بدین ... همین حالا همه‌ی بچه‌ها رو بکشین و پنهانشون کنین به یکی از اعضا تو یاران سیمرغ دستور بده تا اونی که فرار کرده رو بکشه، دیوانش کنه یا خاطراتش رو پاک کنه ...

به کترین نگاهی انداخت، او را در گوشه‌ی سالن با زنجیرهای جادویی به یک صلیب بسته بودند، خود نولان روی صلیب و زنجیرها جادویی قرار داده بود تا زمانی که دست شیطان به هر نحوی حتی جادویش به آن نزدیک شد کترین بمیرد.

یک جن همه‌ی آنها را باز کرد و دخترک را به سختی بر روی زمین کشید. او می‌خواست او را به دستور الکساندر نولان به اتاقش که مطمئن‌ترین بخش قصرش محسوب می‌شد ببرد. در آنجا امن‌تر بود. دست شیطان خطرناک بود مخصوصاً در این زمان.

در ورودی به طور ناگهانی با لگد باز شد، الکساندر اول فکر کرد که آن استادی که از طرف یاران سیمرغ آمده بود است ولی با دیدن گابریل خیالش راحت شد، همیشه او کارها را به عهده می‌گرفت و همه چیز را بسیار راحت‌تر از آنچه که بودند می‌کرد.

گابریل قدم‌هایش را به سمت جن برداشت، هیچ کس هیچ کاری نمی‌کرد جز جن که بدون توجه به گابریل دخترک را روی زمین می‌کشید.

گابریل در وسط راه لحظه‌ای ایستاد و قبل از اینکه کسی کاری بتواند بکند کنار قفس دست شیطان ایستاده بود و میله‌های آن را برای عبور ۲ نفر باز کرده بود. همه‌ی آنها آن قدر نوشیده بودند که متوجه‌ی او نشوند، صدای نخراشیده‌ی گابریل گفت:

- ما کاترین رو سالم نگه می‌داریم ... تو جلوی خودتو واسه استفاده از نیروهات، واسه کشتنشون  
نگیر ... راحت باش ...

جن‌ها به نزدیکی در رسیده بودند که گابریل به سرعت کاترین رو گرفت و دو موجودی که خواستند  
جلویش را بگیرند کنار زد و از در خارج شد.

لبخند کوچک روی صورت دست شیطان به خنده‌ای مجنونانه تبدیل شد و با یک بشکن تمام قفس  
که جادو را به خود جذب می‌کرد، درون جادویی آتش مانند به طور کامل ذوب شد. او نگاهی به  
اطراف انداخت، سرانجام زمان آن رسیده بود تا از قدرت‌هایی که برای چنین روزی پرورش داده بود  
استفاده کند.

ادامه دارد ...